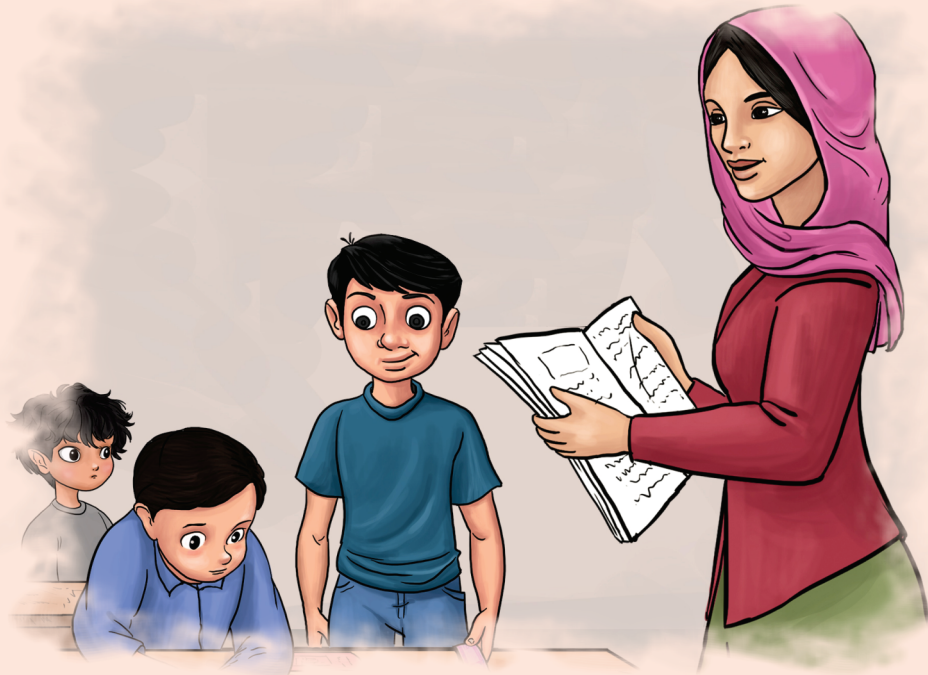




# توس و معلم مهربانش

احمد نوید امینی



توس و معلم مهربانش ● احمد نوید امینی



سلسله نشر ۴۱۷

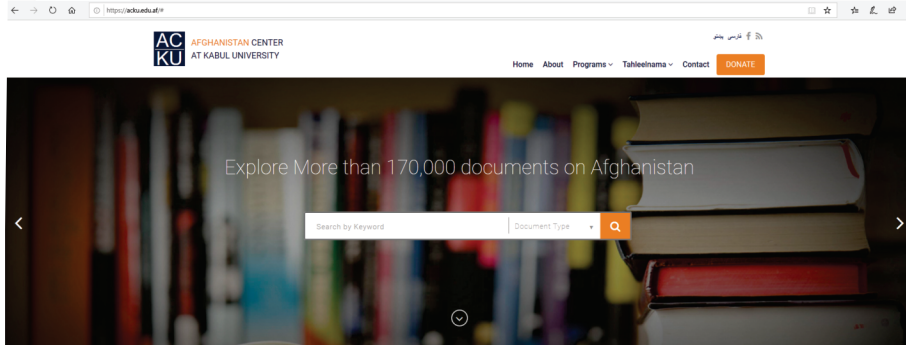
## Tous and his Kind Teacher

Ahmad Naweed Ameni

” در این جریان پدر و مادر توس فقط اشک‌های خوشی می‌ریزند و روی خود را طرف آسمان کرده شکر خدا را بجا می‌کنند. توس که نزد پدر و مادر خود می‌رسد، آنان او را در آغوش خود فشار می‌دهند و بوسه بارانش می‌کنند.



# ده کتاب برگزیده دومیین جشنواره ادبی «توانا» د ادبی سیالی د دویم پړاو لس غوره شوي داستانونه



## Children Literature

سیرت پمار  
5

آموزش بسای برای کونکان

اسد و موش خرما

آثار روانی جنگ بر کونکان

افسانه بو فهرمان حائل

**One Book One Child**

Your support of the One Book One Child Campaign will not only assist your children to familiarize with their culture and native language, it will also strengthen the cultural heritages of Afghanistan and ACU! Therefore, buy a book for \$1 USD and gift it to your children to have a share in the promotion of the campaign and also support the gigantic archive of Afghanistan studies at ACU! Academicians, cultural advocates, national and international institutions and the public can play a key role in this Campaign.

سوزة بهار  
5

د سگورو کيسی  
5

خوش چي مکتوبان وي  
5

افغانستان د پاپی پروژې میکانیک

افغانستان د وطن من

زما هیواد

اووه رنگ



به نام خداوند بخشاینده و مهربان





ادبیات با پیام مثبت  
داستان هایی برای  
کودکان و نوجوانان



## توس و معلم مهربانش

احمد نوید امینی

- طرح پستی و رسامی‌ها: سید بصیر قاسمی
- ناشر: مرکز معلومات افغانستان در پوهنتون کابل (ACKU)
- صفحه آرا: پارسا
- آدرس الکترونیک (ایمیل): [publication@acku.edu.af](mailto:publication@acku.edu.af)
- سلسله نشر: ۴۱۷
- وبسایت (پایگاه اطلاع رسانی): [www.acku.edu.af](http://www.acku.edu.af)
- اندازه: ۱۳.۵ x ۲۱ سانتی متر
- شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۴۶-۳۴-۶ ISBN
- تیراژ: ۴۰۰۰ جلد
- چاپ اول: ۱۳۹۸ هـ. ش/ ۲۰۱۹ م

- شورای اجرایی: عبدالوحید وفا، رسا، رشمی دانگل، فیض محمد نایاب عطایی، بهار احمدی، عبدالستار و حامد نیازی.
- توزیع: زینت الله قانت

- حق چاپ برای ناشر محفوظ است.
- استفاده از مطالب کتاب فقط با ذکر منبع، مجاز است.
- مسئول محتوای کتاب نویسنده است و الزاماً بازتاب دهنده دیدگاه مرکز معلومات افغانستان (ACKU) نیست.



## یادداشت:

مرکز معلومات افغانستان (ACKU) به منظور تقویت ادبیات کودک و پرورش فکری کودکان و نوجوانان، دومین مسابقه ادبی داستان‌نویسی را برگزار کرد.

اداره جشنواره ادبی آثار داستانی را به زبان‌های فارسی دری و پشتو دریافت کرد. آثار دریافت شده پس از داوری و ارزیابی از سوی کمیته داوران گزینش شدند.

در داوری و گزینش آثار، دو کمیته مستقلی از داوران در دو مرحله، آثار داستانی را بررسی کردند. نظر به معیارهای تعیین شده ادبی به هر اثر داستانی امتیاز داده شده است.

مرکز معلومات افغانستان برای تامین شفافیت هرچه بیشتر، تنها

زمینه را برای برگزاری این مسابقات ادبی فراهم ساخته و در انتخاب آثار داستانی نقشی نداشته است.

ده اثر داستانی ( پنج داستان به زبان پشتو و پنج داستان به زبان فارسی دری) که در دومین دور جشنواره ادبی داستان کودک و نوجوان «توانا» انتخاب شدند، پس از ویرایش ادبی توسط ویرایش‌گران ادبی، رسامی، برگ آرایشی و نشر شده‌اند.

درکل، تمام کتاب‌های داستانی برگزیده دومین دور این جشنواره ادبی در چهل هزار جلد نشر شده و به‌طور رایگان در سراسر کشور توزیع می‌گردد.

اداره برگزاری جشنواره ادبی

برنامه توانا

ACKU



توس و معلم  
مهربانش!



# توس و معلم مهربانش!

\*\*\*

## کاکا غفار و بس شهری

«شار رو، شار رو چوکی های خالی شار رو... سلو  
سلو که پیچه سفید است... برو بخیر!»

این‌ها جملاتی‌اند که کاکا غفار از بام تا شام برای بدست آوردن چند قران که خرج خانوادهاش می‌شد، تکرار می‌کرد. او با تکرار این حرف‌ها و نام‌های ایستادگاه باید خیلی دقیق باشد و بدون فراموشی، هر یک را پس از دیگری تکرار کند، خرج و مصارف شش فرزند خود را در می‌آورد. کاکا غفار همچنان باید از مسافران پول جمع می‌کرد و این یکی دیگر از کارهایش به حساب می‌آمد که برای او در دسرهایی نیز در پی داشت.

کاکا غفار، هنگام جمع‌آوری پول در آخر موتر می‌رفت و از آنجا صدا می‌زد که «بیادرا کرایه تانه بتین» (برادرها کرایه‌های تان را بدهید)



کاکاغفار در هر نوبت با افراد مختلفی مواجه بود، کارگر، معتاد، معلم مکتب و... که برای شان پرداخت ده افغانی خیلی دشوار بود. همچنان بعضی اوقات با افرادی دچار بود که پول می‌ده (پول خُرد) نداشتند. این باعث می‌شد که گاهی نتواند از تمام مسافران پولِ کرایه راه را جمع‌آوری کند؛ از طرف صاحب موتر، بالای کاکاغفار فشار آورده می‌شد و می‌گفت که باید از هر یک مسافر، به هر شکلی که می‌شود، پول بگیرد. اما کاکاغفار در اصل انسان عاطفی و انعطاف‌پذیری بود، از ناچاری پیشه‌ی نگرانی موتر شهری را اختیار کرده بود.

حیران بود به چه شکل پول بگیرد و اگر نگیرد به صاحب موتر چگونه جواب بدهد. این نگرانی و دغدغه ذهنی هر روزه‌ی کاکاغفار شده بود و از آن بسیار رنج می‌برد.

کاکاغفار یک پسرک کوچک داشت و زمانی که شاگردان مکتب را می‌دید. پسر یک دانه‌اش که توس نام داشت به یادش می‌آمد. او خیلی می‌خواست که توس مانند خودش نشود. چون خودش نتوانست مکتب برود و درس بخواند؛ از همین خاطر به این سرنوشت دچار شده بود.

با خود می‌گفت؛ توس، باید باسواد و از جمله انسان‌های موفقِ جامعه خود باشد. آرزو داشت تا توس را در بهترین





مکتب شامل کند؛ اما اقتصاد نابه‌سامانش او را به این آرزویش نمی‌توانست برساند.

ناوقت‌های شب خیلی خسته و خاک‌آلود، خانه می‌رسید، آنقدر خسته می‌شد که توان غذاخوردن را نداشت؛ چی رسد به این که با خانمش ماری، قصه کند و یا هم همراه توس مهر و محبت کند. شب‌ها با چشمان بسته جملات روزانه را ناخودآگاه تکرار می‌کرد: شار رو شار رو... چوکی‌های خالی شار رو...

همچنان بامدادها که هنوز هوا روشن نمی‌شد، باید دنبال کار خود می‌رفت که همانا نگرانی موثر شهری بود. کاکاغفار از این حالت خیلی رنج می‌برد. گاهی با خود فکر می‌کرد اگر از این کار دست بکشد، باز چگونه امرار معاش کند. در تمامی روزهای تعطیلی، مانند جمعه، عید، نوروز و غیره مناسب‌ها، باید کار می‌کرد. در بیست و چهار ساعت شانزده ساعت کار داشت و حتی وقت آن را که با خانم خود ماری، در مورد روز و روزگارش قصه کند، پیدا نمی‌کرد.

چهارشنبه‌ی یک روز آفتابی، هوای شهر خیلی آلوده بود. کاکاغفار ناگهان متوجه شد درست نفس کشیده نمی‌تواند، آوازش به شکل عادی صدا ندارد، سرش درد می‌کند و گاهی





چشمانش قادر به نگاه کردن نیست. پیش چشم‌هایش سیاهی در نظرش آمد و دلش بد شد. بالاخره مجبور شد شفاخانه برود تا خود را مداوی کند، هوا خیلی گرم بود و آفتاب آن قدر داغ بود که ایستاد شدن در زیر نور آن، دشوار بود.

زمانی که پیش دروازه‌ی شفاخانه شهری رسید در اولین نگاه آنقدر مردم در نوبت ایستاده را دید که حتی جای پا گذاشتن برای خود نیافت، کاکاغفار تنها آمده بود و کسی نبود تا از زیر قُولش می‌گرفت، چشمانش سیاهی می‌کرد، خون در چهره‌اش نمانده بود، رنگش مانند جسد بی‌جان سفید گشته بود و چون توان راه رفتن را نداشت در بین مریضان و پرستاران ضعف کرد.

مردم با دیدن این حالت ناراحت شده سراسیمه فریاد می‌زدند «داکتر صاحبِ بخش عاجل هله بیایید مریض از بین می‌رود» اما از داکتران خبری نبود. تا این که پای‌وازان مریض‌های دیگر متوجه شدند که اگر دست به کار نشویم مریض از بین می‌رود. از بین جمعیت یک مرد قد بلند با هیکل قوی و چهره جدی بالای مردم فریاد کشید «دور شوید دور شوید...» و همه دور شدند. ظاهراً معلوم می‌شد که این مرد ورزش کار باشد. کاکاغفار را بالای

شانه‌های خود بلند کرده در شعبه‌ی عاجل انتقال داد. همه به این مرد مهربان، تحسین و آفرینی نثار کردند. کاکاغفار در شعبه‌ی عاجل تحت مراقبت داکتران قرار گرفت و بستری شد. اما هنوز هم به هوش نیامده بود تا این که بالاخره بعد از گذشت دو روز به هوش آمد.







## کاکا غفار در شفاخانه

ماری، خانم کاکا غفار، در جریان این دو روز خیلی به تشویش شده بود و هزاران گپ در دلش گشته بود.

گاهی فکر می‌کرد کسی کاکا غفار را اختطاف کرده باشد. گاهی هم تشویش این را داشت که با تصادم موتر زخمی شده و یا هم از بین رفته است. در اواخر روز دوم و آغازین روز سوم با همین نگرانی‌ها، دل خود را جمع کرده بود که شوهرش را از دست داده و دنبال جسد کاکا غفار در سردخانه‌های شفاخانه‌های شهر، جستجو را آغاز کرد.

خاله ماری، با وجودی که سواد خواندن و نوشتن نداشت، بسیار خانم هوشیار و با اندیشه بود. توس، هنوز شش سال داشت از همین خاطر، خاله ماری از لادرک شدن کاکا غفار او را در جریان نگذاشته بود. سه شب را بدون این که بخوابد با چشمان باز سپری کرد اما در مقابل توس تمثیل خواب بودن را می‌کرد.



روز سوم، آغاز هفته، هوا، صاف و آسمان، نیلگون بود؛ خاله ماری با قد بلند زنانه، جلد شفاف، صبح زود، با چادر سیاه‌رنگ و لباسی که از کهنگی زیاد رنگش را باخته بود، قبل از این که کاسبین، دکان‌های خود را باز کنند، در پی جستجوی کاغفار از خانه بیرون شد؛ اما خیلی شک داشت که کاغفار را زنده پیدا کند.

چون کاغفار زیادترِ اوقات در ده‌افغانان بود به همین سبب خاله ماری نیز تصمیم گرفت که در ابتدا در شفاخانه‌هایی که نزدیک ده‌افغانان است، به جستجوی او شروع کند. او چندین شفاخانه را گشت و بالاخره به شفاخانه‌ی جمهوری رسید و از شعبه‌ی معلومات این شفاخانه با صدای گرفته و چهره‌ی نگران و پر از سراسیمگی، از مامور موظف با گلوی خشکیده و توام با ترس پرسید!

عَب عَب عبدالغفار ولد محمد الیاس ره اینجه آوردن؟!

مامور معلومات می‌گوید: خاله جان چی وقت و چی شده بود؟

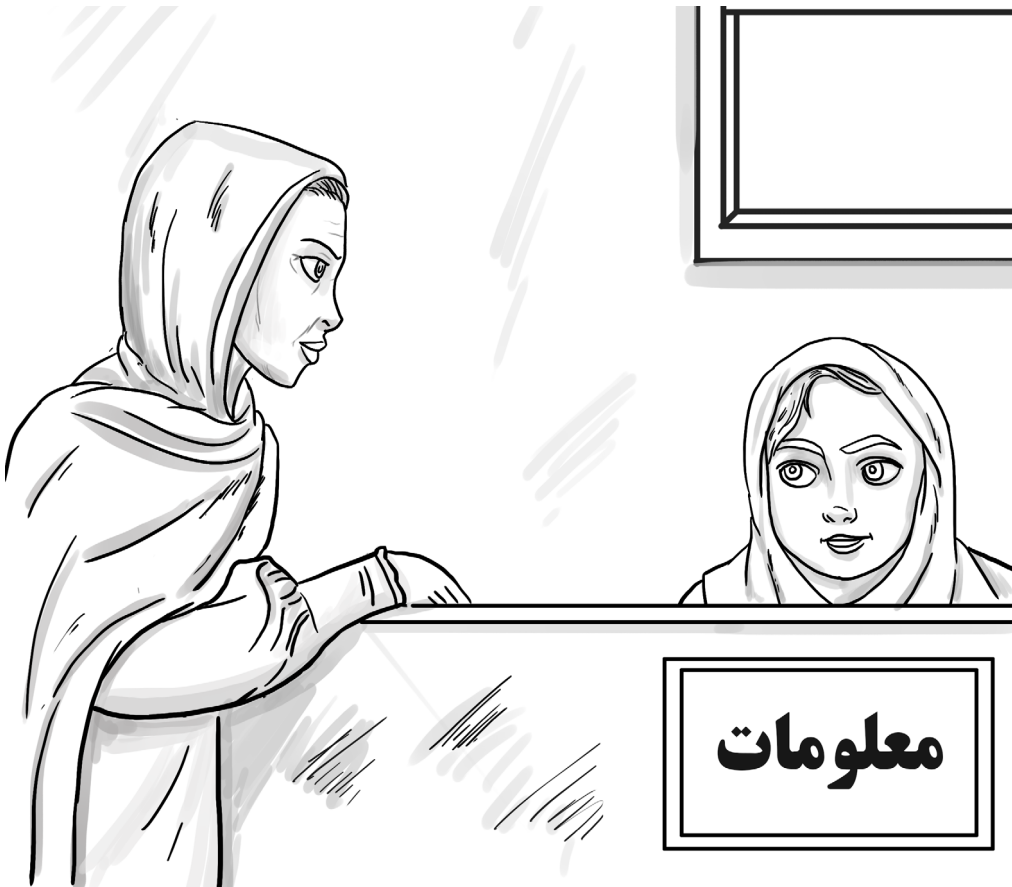
خاله ماری: نمی‌فهمم سه روز شده گم است.

مامور معلومات که یک خانم جوان بود کتاب ثبت نام مریضان را جستجو کرد و از خاله ماری با لحن ملایم پرسید:

«احتمالا چی وقت آورده باشند؟»

خاله ماری گفت: سه روز قبل یعنی روز پنجشنبه!

مامور معلومات بعد از جستجوی چند صفحه از کتاب ثبت مریضان، با کمی وقفه نام عبدالغفار را بدون نام پدر پیدا کرد. با شنیدن نام عبدالغفار، خاله ماری شوکه شد و با هیجان پرسید: «خواهر جان کجاست زود بگو؟!»



مامور معلومات، خیلی صمیمانه نشانی بستر کا کاغفار را به خاله ماری گفت و خاله ماری اصلاً نمی دانست چگونه قدم بر می دارد؛ خیلی شتابان از راهزینہ، خود را به منزل چهارم ساختمان شفاخانه رساند و اطاق شماره ۱۴ را پیدا کرد. در بستر دوم، چشمش به سیمای بیمار کا کاغفار افتاد. از خوشحالی زیاد کا کاغفار را در آغوش گرفته روی خود را طرف آسمان کرد و از خداوند با خلوص نیت شکرگزاری کرد.

کا کاغفار که حالا وضع بهتری داشت، از دیدن خانمش روحیه بیشتری گرفت و فوراً از خاله ماری، احوال توس و دخترانش را پرسید. خاله ماری، کا کاغفار را از صحتمندی توس مطمئن ساخت و بعد از آن کا کاغفار تا جایی که به خاطر داشت از حادثه‌ای که بالایش رخ داده بود برای خاله ماری قصه کرد. خاله ماری، خیلی جگرخون و پریشان شده و نگران صحت کا کاغفار بود.

بنابر این تصمیم گرفت که شوهرش پیشه‌ی نگرانی بس‌های شهری را ترک کند.

کا کاغفار که بعد از یک هفته تحت مراقبت داکتران قرار گرفت، صحت یافت و از شفاخانه رخصت شد؛ اما توصیه‌های داکتران برای روزگار کا کاغفار کمی دشوار بود و هدایت داده بودند که استراحت و تفریح باید از جمله برنامه‌های زندگی





کاکاغفار باشد. اما در این صورت کاکاغفار به پول اضافی و پس انداز شده نیاز داشت ولی فعلا، وضع مالی کاکاغفار، این را ایجاب نمی کرد.

خاله ماری و شوهرش، خیلی ناچار و اندوهگین بودند؛ چون یک دغدغه فکری جدید برای شان ایجاد شده بود.

تمامی برنامه های زندگی را اکثرا کاکاغفار و خاله ماری هر دو با مشورهی همدیگر، طرح می کردند که این کار شان بین هر دو صمیمیت خاصی را ایجاد کرده بود. به همین دلیل همدیگر را عاشقانه دوست داشتند و در مقابل همدیگر خیلی از خودگذری می کردند.

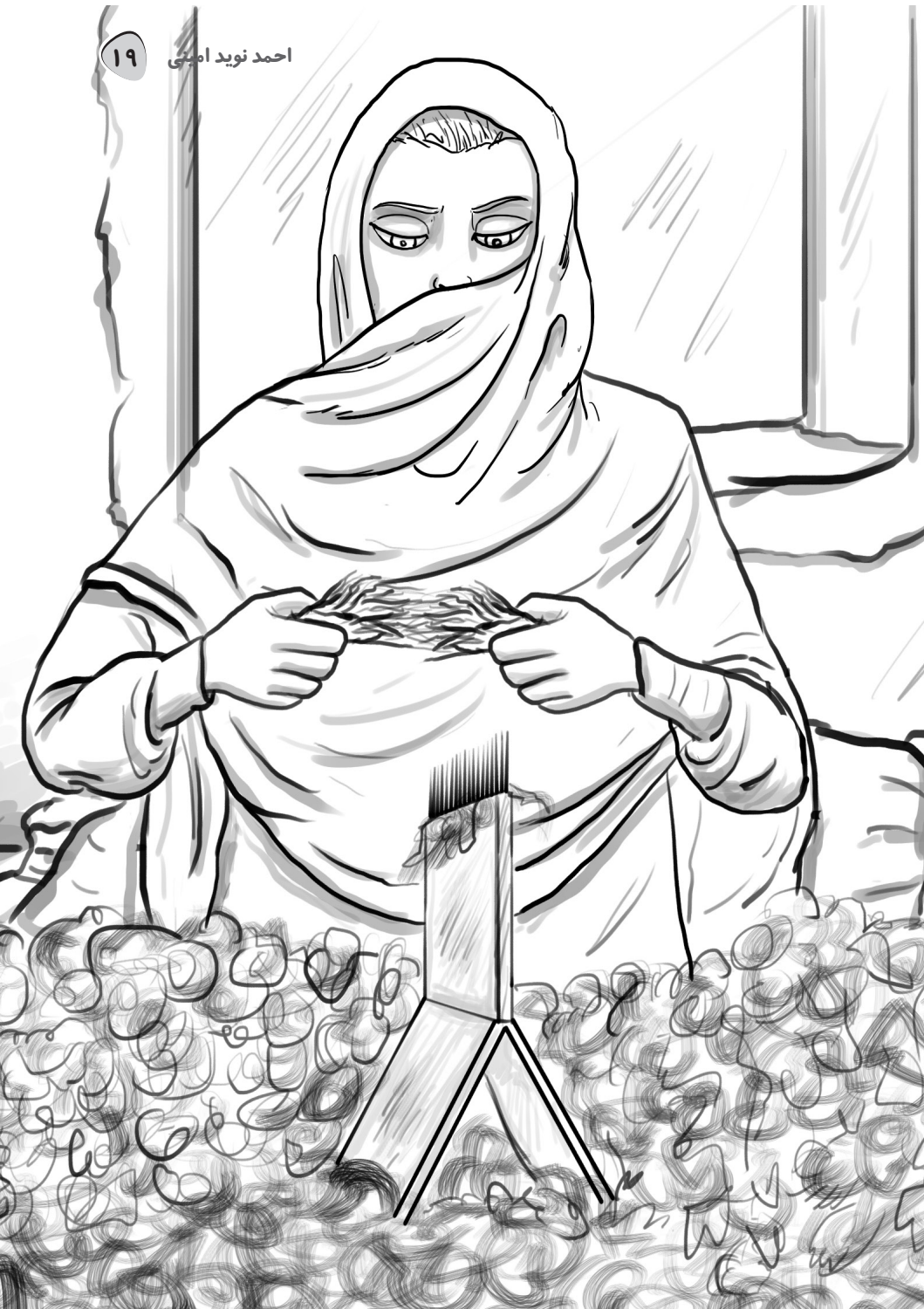
\*\*\*

## تکسی رانی کا کا غفار

روزی خاله ماری برای کا کاغفار، پیشنهاد کرد تا قطعه زمینی را که از پدر برای خاله ماری به ارث مانده، بفروشند تا با پول بدست آمده از آن، کاروبار جدیدی جور کنند و به زندگی خود ادامه دهند.

با این وجود، خاله ماری برای رفع مشکلات اقتصادی، هیچ‌گاه کا کاغفار را تنها نگذاشته بود و همیشه سعی می‌کرد با کارهای مختلفی چون شستن کالای دیگران، رسیدن پخته‌ی دوشک و بالش‌های همسایه‌گان که در مرور زمان تسمه شده بود، امرار معاش کند و در بدل به دست آوردن مزد ناچیزی، دوباره آن‌ها را تازه کند. با آنکه کار خیلی خسته کنی بود اما خاله ماری، با شوق و علاقه بسیار، این همه کار اقتصادی را انجام می‌داد.

او ناگزیر بود به پنبه‌ریسی و کارهای مشابهی که درآمد



بسیار اندک داشتند ادامه دهد. کاکاغفار نیز کارمناسبی که با آن بتواند چرخ زندگی را به درستی بچرخاند نداشت. فرزندش توس نیز برای کار شاق، سن و سال مناسبی نداشت. دخترانش همه پی بخت خود شده بودند به جز دختران پنجم و ششم‌اش که به سن ازدواج روستایی رسیده بودند ولی تعهد به ادامه تحصیل داشتند. کاکاغفار، چون از تکالیف و مشقات دختران بزرگش به قدر کافی رنج می‌برد، این رنج‌ها، دچار عذاب وجدانش شده بود. تا حدی که کوچک‌ترین تکلیف‌ها را برای دخترانی که دیگر مونس و انیس خانه‌اش بودند روا نمی‌داشت. آن دخترانی را که به شوهر داده بود (به دلیل این که همه‌ی آن‌ها زیر سن بودند و ازدواج کرده بودند) نتوانسته بود، شامل مکتب کند.

او در کار سخت و حوصله‌گیر خود یکه و تنها بود؛ صبح تا شام مصروف بود و در حالی که دیگران به ساعت‌های زمان‌بندی شده و نجومی عیار بودند.

کاکاغفار، مانند خانمش و بیشتر از او پیر و ضعیف شده بود. او بازهم از از خودگذری و مهربانی خاله ماری سپاس‌گزاری می‌کرد و می‌گفت اگر این کار را بکنیم من می

توانم با پول زمین یک موتر ارزان قیمت خریداری و در شهر تکسی رانی کنم.

خاله ماری، به خوشحالی زمین خود را که چندان ارزشی نداشت برای برادرش فروخت. کاکاغفار یک موتر تکسی کهنه‌ی شهری خریده مشغول کار در شهر شد؛ اما بار مشقت و زحمتی را که می‌کشید کم‌تر از مادر فرزندان‌ش خاله ماری، نبود. از صبح وقت تا ناوقت‌های شب در جاده‌های شهر تکسی رانی می‌کرد تا پول غذای اولادها را آماده کند.



اما موتری که از آن برای وظیفه‌ی خود استفاده می‌کرد با مشکلات ترافیکی و بیروبار شهر، باعث خستگی بیشتر وی می‌شد. با آن هم ناگزیر بود کار کند و عایدی را که با هزاران زحمت و مشقت به دست می‌آورد، سه قسمت کند؛ خانواده، عوارض‌گیری موتر و پول تیل که روزانه با آن سیر و گشت می‌کرد. او بجز از تکسی‌رانی کار دیگر را انجام داده نمی‌توانست چون فقط تا صنف هفتم مکتب درس خوانده بود و مسلک خاصی را که از راه دانش دست‌گیری‌اش کند، هم یاد نداشت تا از آن طریق هم بتواند در کنار این موتر فرسوده امرار معاش کند. بنا بر این نه می‌توانست وظیفه بگیرد و نه هم دیگر این موتروانی برایش تکافو می‌کرد. او لازم به مدد دیگران داشت چون فکری هم برای تنظیم کردن برنامه‌ی زندگی خود نداشت.

\*\*\*

## مکتب رفتن توس

توس آخرین فرزندش بود که پس از شش دختر به دنیا آمده بود. با وجود توس خانواده‌اش نه نفری شده بود و از جمع خانواده‌های بزرگ و پر مصرف به حساب می‌آمد. کاکاغفار خیلی می‌خواست که توس شامل مکتب شود تا خواندن و نوشتن را یاد بگیرد چون کاکاغفار بخاطر نخواندن مکتب در زندگی به مشکلات گوناگون مواجه شده بود بنا بر این می‌خواست توس در زندگی مانند خودش به مشکلات دچار نشود.

زمانی که توس هفت‌ساله شده بود کاکاغفار او را در مکتبی که نزدیکی خانه شان موقعیت داشت شامل کرده بود. اما هیچ کس در خانه کاکاغفار و خاله ماری، خواندن و نوشتن را یاد نداشت که در بیرون از خانه یک وظیفه بگیرد یا در مکتب نزدیکی خانه شان خدمت‌گار شود. تا هم‌زمان بتواند، هم کمکی به کاکاغفار وهم برای توس انجام داده باشد. با این وضع حتما نمی‌شد، حداقل برای کتابچه و قلم توس پول تهیه کرد.

خاله ماری در کنار پنبه‌ریسی، باهدف دریافت پول بیشتر در گاراج خانه شان یک تنور را برای پختن نان همسایه‌ها آماده کرد که آن کار نیز چندی دوام نکرد و با کم شدن توان بدنی، به کار نشسته و کم زحمت می‌اندیشید. زندگی با همین جدال و زدوبندهایش همچون دریایی خاموش ولی پرتلاطم در گذر بود.

چند سال بعد، توس صنف سوم مکتب شده بود و دیگر نیاز به حمایت خانوادگی داشت و از هر لحاظ باید در برابر پرسش‌ها و وظایف خانه‌گی‌اش در خانه حمایت می‌شد. خاله ماری که در قبال درس‌های توس، کار دیگری نمی‌توانست بکند، صبح‌ها، وقت از خواب بیدار می‌شد و بساط ریسیدن پنبه‌های خود را آماده می‌کرد. بعد دخترانش نیز آرام آرام بیدار شده و صبحانه‌ی مختصر و همیشه‌گی شان را آماده می‌کردند. با آماده شدن چای صبح، کار خاله ماری نیز تا حدی پیش می‌رفت. سپس، لباس پسرش را تهیه می‌کرد تا او آماده رفتن به مکتب شود. خیلی آرزو داشت توس برخلاف دخترانش که از بد حادثه، اهل مکتب و درس خواندن نشده بودند زیاد درس بخواند و از این طریق، در آینده در کنار راهنمایی و دست‌گیری از خواهرانش در زندگی برای خانواده نیز، همکاری اقتصادی کرده بتواند.



در ضمن، خاله ماری دوست داشت فرزندش در اجتماع جایگاه با عزت داشته باشد. او همیشه حسرت می‌خورد که با توس در درس‌های مکتب همکاری کرده نمی‌تواند. زمانی که توس کار خانه‌گی معلم را به خانه می‌آورد هیچ کسی را نداشت تا با او همکاری کند؛ پدرش اصلاً وقتی



برای بودن در خانه نداشت. در این حالت خاله ماری خیلی غمگین و مجبور می شد.

تا این که روزی تصمیم گرفت توس را نزد دختر خانمی که در همسایه گی شان زندگی می کرد روان کند تا یگانه پسر نازدانه او را در امور یادگیری و کار خانه گی اش کمک کند. این دختر خانم ستاره نام داشت، تا صنف دوازدهم مکتب درس خوانده بود و توس را با علاقه مندی خاص و نوازش درس می داد و حتا گاه گاهی برای همکاری بهتر با توس، توسط نامه، همراه معلم مکتب توس، فوزیه، ارتباط برقرار می کرد.

استاد فوزیه، قد بلند، چشم های گشاده، چهره ی جذاب داشت و در همین تازه گی ها در همسایه گی کاکاغفار یک خانه را به کرایه گرفته بودند. او همه روزه با لباس های منظمی که رنگ های شوخ و قشنگ داشت و بر روان کودکان تاثیر عجیبی می گذاشت، در صنف درسی حاضر می شد. مهربانی و زبان شیرینی که داشت باعث شد، با شاگردان در مدت کمی ارتباط بسیار خوب و عاطفی ایجاد کند. او با پیشانی باز، لحن مهربان و ملایم حرف می زد که شنونده تشویق می شد با اشتیاق به حرف هایش گوش دهد.

در کل خانم مهربانی بود و به پیشه معلمی خود افتخار

می‌کرد. خانم فوزیه که خود را از دیگر ولایت به مکتب این محل تبدیل نموده بود، به دلیل نظم و اراده‌ای که داشت، تاثیر بسیار زیادی روی شاگردان گذاشته بود؛ چنانکه دختران جوان و نوجوان همسایه‌ها حکایت می‌کردند، عزتِ نفس و انضباط او قابل گفتن و شنیدن بود. او داخل صنف با اراده و تسلط خاص به درسش ادامه می‌داد. قلب مهربان و با صفایی داشت، با شاگردان خیلی صمیمی بود و به همین سبب شاگردان با علاقه‌مندی ویژه به حرف‌های او توجه کرده و بر درس‌های وی پابندی نشان می‌دادند. این توصیف‌ها، باعث شده بود که خاله ماری از بی‌سوادی دخترانش بیشتر رنج ببرد. چون آخر او تقریباً همسن و سال معلم فوزیه بود، چهار دختر داشت که همه در روستاهای دور، خانم خانه بودند و از این که حالا دیگر نمی‌توانند به خاطر سن بلند به مکتب ادامه دهند غصه می‌خورد. می‌خواست با استاد فوزیه در این باره صحبت کند تا لااقل دختر پنجم و ششم‌اش که در خانه بودند و ده سال و دوازده سال داشتند بتوانند شامل مکتب شوند و بی‌سواد نمانند. به خصوص وقتی شنیده بود استاد فوزیه همیشه برای شاگردان با وجودی که درس مکتب را می‌آموزاند، اعتماد به نفس و خودباوری را نیز آموزش می‌دهد و این را از هر دهان شنیده بود.

استاد فوزیه همیشه با والدین شاگردانش در تماس بود و از والدین می‌خواست که ماه دو یا حداقل یک‌بار باید به مکتب مراجعه کنند.

\*\*\*

## مهربانی استاد فوزیه

یک روز اداره‌ی مکتب تصمیم گرفت تا از تمامی شاگردان بخاطر تجلیل از روز معلم مبلغ ۱۰۰ افغانی جمع آوری شود؛ اما اداره مکتب غافل از این که توس و شاید هم سایر شاگردان نتوانند این مبلغ را پرداخت نمایند، چنین تصمیمی گرفته بودند.

توس، ناگزیر با هزاران ناامیدی از خانواده‌اش، یک صد افغانی را درخواست کرد تا برای معلمش ببرد؛ اما پدر توس پول نداشت که برای فرزندش بدهد. خاله ماری نیز برای خرچ زمستان چوب خریده بود و این مبلغ را نداشت که به یگانه فرزندش هدیه بدهد.

توس از این وضعیت خیلی ناراحت و نا امید شده بود. صبح وقت با یک دنیا ناامیدی طرف مکتب روان شد؛ در راه از این که پیش صنفی‌هایش کم می‌آید، واقعا پاهایش پیش نمی‌رفت تا به مکتب برسد. حیران مانده بود که برای معلم‌اش چه بگوید، طرف صنفی‌هایش چگونه نگاه

کند. با هزاران ناامیدی و افسردگی به مکتب رسید اما حسرت خورده و ساکت بود چون او جز این که فقیر بود، کوتاهی دیگری نداشت؛ در یک ارزیابی واقعی، توس شاگرد با استعداد و درس خوان بود، هم‌چنان با نزاکت و تمیز؛ در صنف در قطار اول صنف می‌نشست، درس‌هایش را به خوبی یادداشت و پس از آن که با خانم ستاره رفت و آمد می‌کرد، وضع کارخانه‌گی‌هایش نیز بهتر از سایر صنفی‌ها شده بود؛ اما امروز نگرانی او مثل سال‌های قبل، از عدم اجرای کارخانه‌گی نبود او خیلی می‌ترسید که اگر معلم، پول بخواهد چی اتفاقی خواهد افتاد:

آیا معلم او را از صنف اخراج خواهد کرد؟

و یا معلم که او را خیلی دوست داشت و همیشه بخاطر لیاقتش تعریف می‌کرد از نداشتن پول بالایش قهر می‌شود؟

این را که چه اتفاقی قرار است بیفتد، درک نمی‌کرد. در حالی که اطمینان داشت و خوب می‌دانست که صنفی‌هایش همه پول درخواستی را آورده‌اند. پس در صورت افشا شدن بی‌پولی با چه چشمی به او نگاه خواهند کرد و چی‌ها خواهند گفت؟! این‌ها همه، علامت سوال‌هایی بودند که ذهن کوچکش را به شدت درگیر کرده بود.

این سوالات توس را خیلی نگران کرده بود در انتظار یک فاجعه بزرگ روانی بود، با آن که چشم‌هایش به طرف تشریح درس معلم بود اما ذهنش اصلاً طرف درس نبود. صدای همیشه‌مهربان معلم در گوش و ذهنش مانند نفیر و ناله می‌رسید. در جریان تشریح درس معلم دست‌هایش را به هم می‌سایید و پاهایش نیز آرام نبود.

توس زیر لبش زمزمه می‌کرد «معلم صاحب پدرم دیروز کار نکرده بود و مادرم تمامی پول‌های خود را سودای خانه خریده بود» اما نمی‌دانست چطور این واقعیت را به معلم بگوید. این جملات را توس در راه مکتب به زبان خود نیز جاری کرده بود و مکرراً تکرار می‌کرد؛ اما برای گفتنش هراس داشت.

در همین تفکرات تشریح درس تمام شد، معلم از نماینده‌ی صنف درخواست کرد تا پول‌ها را جمع‌آوری کند. نماینده‌ی صنف که طارق نام داشت از آخر صنف آغاز به جمع‌آوری پول کرد. تمامی شاگردان پول‌های خود را تحویل کردند، نوبت توس رسید، توس از نداشتن پول هراس داشت و از نداشتن جواب در مقابل درخواست طارق می‌لرزید.

زبان‌ش قدرت سخن گفتن را نداشت. بغض در گلویش گره خورده بود و چشم‌هایش فروغ‌شان را بست و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش روانه شد. صدای هولناکی در نزدیکی‌اش

بلند شد. با آن همه مراقبتی که روی اشک‌ها و بغض خفه کننده‌اش داشت، همه را در درون رها کرد و پیش خود از ته دل فریاد درونی کرد و خدا را آن چنان صدا زد که چهره‌اش سرخ شد.

معلم متوجه شد و دید که توس زیر زبانش چیزی برای گفتن دارد اما نمی‌تواند بگوید. او چون توس را خیلی دوست داشت سراسیمه، به کمکش شتافت تا به آرامش، موضوع اضطراب توس را بفهمد. توس تا هنوز چیزی نگفته بود و بجز از ناله‌های کودکانه دیگر صدایی از او شنیده نشده بود.

تمام صنف را سکوت فرا گرفته بود، معلم هم از آغاز درس متوجه بود که توس حتی در درس امروز هم سهم نگرفته است. بالاخره توس با صدای لرزان و یک دنیا ناامیدی گفت: «معلم صاحب پدرم دیروز کار ن ن ن کرده... بود و مادرم تمامی پول‌های خود را سودای خانه خریده بود. پول نداشتند که به من می‌دادند» و معلم نیز باور کرد چون صداقت توس برای معلم ثابت شده بود، در همین حال معلم با صدای مهربانش گفت:

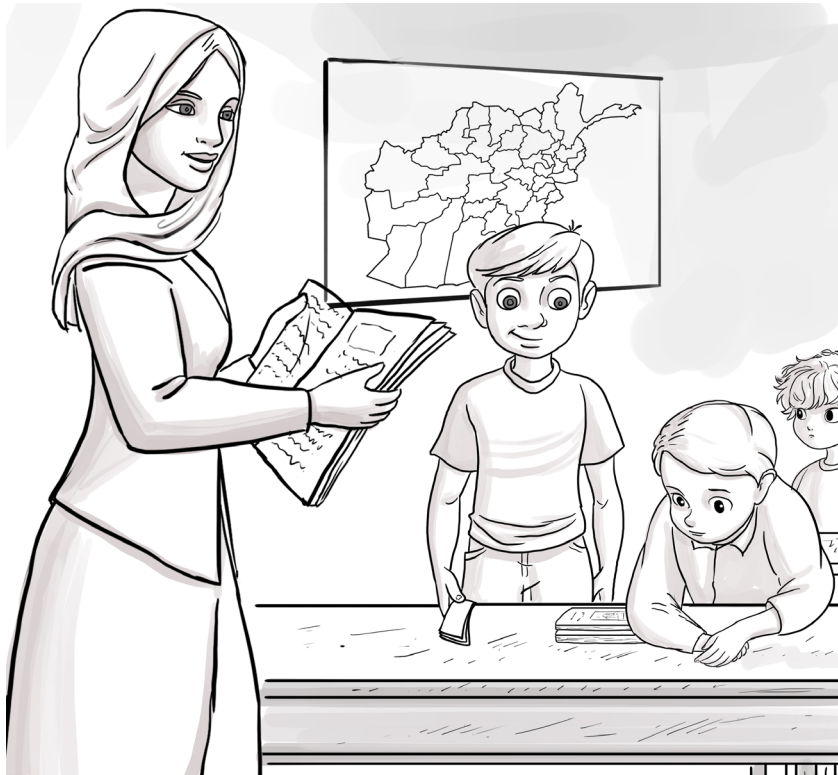
«طارق جان چی جریان دارد؟»

طارق با صدای طفلانه و تمسخر آمیز گفت:



«معلم صاحب توس با وجودی که پول ناورده گپ هم نمی‌زند و سرخود را پایان گرفته نمی‌خواهد پول بدهد شاید پولی را که از پدرش گرفته خرچ کرده؛ بخاطری که او برگر کاکا فاروق برگر فروش را خیلی دوست دارد».

توس که خیلی صادق بود و از دروغ نفرت داشت بغض گلویش ترکید؛ اشک‌هایش ناخوآگاه جاری شد. معلم بالحن مهربانی که داشت پرسید: «پسرم! چرا ناراحت هستی؟ باید خوشحال باشی که فردا روز معلم را جشن می‌گیریم و تو باید ترانه بخوانی» معلم که واقعا مهربان



بود و هنر این را داشت که چگونه خاطر شاگردان را جمع کند و برای شان اعتماد به نفس بدهد تا ذهن های شان از فراگیری درس و آموزش خسته نشود، ادامه داد: «هیچ گپی نیست پسر! هیچ پریشان نباش تو می توانی با ما به نحو دیگری همکاری کنی. ارزش صداقت و ذکاوت تو را هیچکس با پول مقایسه کرده نمی تواند. می توانی در روز معلم یک ترانه ی زیبا به همه ی معلمان خود تقدیم کنی و به مهمانان نشان دهی که ما شاگردان با استعداد مثل تو را داریم.»

توس جان! سرت را بلند کن به چشم های من ببین، حالا دیگر گریان بس است. تو نزد ما (اداره مکتب) سرمایه دارترین کودک امروز و جوان فردای کشور هستی که میهن را از داشته ها و صحبت خود بهره ور می کنی. مردم و ملت ما به کار و کوشش تو و امثال تو نیاز دارند.»

سیمای معلم بسیار عاطفی بود. بخاطر ناامیدی توس خیلی ناراحت شده بود و برای توس با صدای مهربان گفت: «آفرین که واقعیت را میگی! تو بچه ای هستی که تا حال اصلا دروغ نگفتی. این که امروز پول نداری هیچ مشکل نیست ما می توانیم با همکاری و استفاده از استعداد تو، جشن روز معلم را با شکوه تر تجلیل کنیم. تو باید آماده

باشی که فردا در حضور تمامی معلمان، سرمعلمان و مدیر  
مکتب ترانه می‌خوانی!

ترانه را که می‌خوانی باید در وصف معلم باشد. کوشش  
بکن واژه‌ها را درست ادا کنی من باور دارم که تو کوشش  
می‌کنی و عالی می‌توانی ترانه را بخوانی چون تو واقعا  
شاگرد لایق و درس‌خوان هستی.»

این سخنان مهربانانه‌ی معلم، سیمای توس را تغییر داد؛ در  
چهره‌ی توس لبخند شادی نمایان شد. ناخودآگاه سرش را  
بلند کرد و به چشمان مهربان معلم نگاه طفلانه کرد. در این  
لحظه از چشمان هردو عشق می‌بارید.

\*\*\*



ت آموختم

به فضای زندگی

روز معلم مبارک باد

ت مبارک باد

## ترانه خواندن توس

توس که خیلی خوشحال شده بود به شادمانی این مژده را به پدر و مادرش گفت و شتابان طرف خانه خانم ستاره شتافت تا جریان را با زبان شیرینش به خانم ستاره تعریف کند. خانم ستاره، ترانه‌ای را که خودش خیلی دوست داشت همراه توس تمرین کرد. خواندن ترانه را که آغاز کردند، خانم ستاره، سعی می‌کرد خیلی هنرمندانه اجرای آن را برای توس تمرین بدهد. چون توس اولین بار است که در صحنه ظاهر می‌شود و به زبان کودکانه‌ی خود در حضور یک جمعیت بزرگ ترانه می‌خواند. توس ترانه می‌خواند، خیلی با احساس می‌خواند. عنوان ترانه هم (دفترت را می‌فروشی دخترم؟) بود.

قامت استاد زد بر دیده نقش  
پر شد از یک ترس و یک بیم و هراس  
دست بالا برد و در جایش نشست  
بود در سیمای این استاد پیر  
کرد چون عباس اندر الغمه  
یک صدا گفتند آن‌ها هم سپاس!  
گفت دفترهای انشا روی میز!  
باز گشت از پشت رخت آویزها

باز شد درب کلاس و همچو رخس  
گفت بر پا یک صدا، کل کلاس  
درب را استاد با اکراه بست  
دیده‌گانی خشک و سرد و سخت‌گیر  
دیده چرخاند و نگاهی بر همه  
با تحکم گفت بر جا ای کلاس!  
بعد از آن استاد با لب‌های ریز  
یک به یک سر زد به کل میزها

چانه را انداخت در چنگال دست راضی از تدریس‌های ماضی‌ام هم مرتب بود و هم مرغوب بود این وسط اما یکی خیلی بد است مادرت فردا بیاید پیش من با چه رویی می‌گذاری توی کیف؟! نمره‌ات اما به جز یک صفر نیست تا نینیم صورتت را ناسپاس! بغض را با خنده‌اش پیوند زد پشت لبخندش نگاهی بی‌قرار دفتری در آرزویم خفته است دفتر انشای سال من شود دست‌هایش را به دیواری گرفت مثل آن قبلی که یکجا خورد و برد بعد از آن هم نانا، آقا رحیم! ذیحسابی‌های این مرد نجیب کوره‌ی آجرپزی پشتش شکست

شب نشد بی‌ناله‌هایش وصل روز درد جانکاهش به آخر می‌رسید مطمئنا دفترم را می‌خرم تا نباشد از سیاهی‌ها نشان پاک، مشق قبلی‌ام را نازنین!

سر زد و دید و سر جایش نشست گفت جمعا از شماها راضی‌ام درس انشای شماها خوب بود گرچه این یک درصد از بین صد است آخرین بار تو باشد یاسمن دفترت کلا سیاه است و کثیف گر چه انشای تو زیبا بود و بیست زودتر بیرون برو از این کلاس یاسمن اما فقط لبخند زد شرمگین بود و نگاهش غصه‌دار گفت بابایم پریشب گفته است آرزو دارد که مال من شود گر که قسمت بود و او کاری گرفت چون حقوقش را بدادند و نخورد پول صاحب‌خانه را باید دهیم قرض‌های مانده آقا حبیب بعد از این‌ها هم که مادر ناخوش است

بس که آجر برده در سرما و سوز کاش دارویی به مادر می‌رسید بعد از آن دیگر منم با دفترم چون خریدم، می‌نویسم توی آن نیست لازم تا کنم من بعد از این

بعد از آن بر دفتر و بر یاسمن  
 با اجازه می‌روم پیش مدیر  
 اشک در چشم معلم حلقه بست  
 روی خود را برگرفت از بچه‌ها  
 با همان چشمان بغض آلود گفت  
 یاسمن بانو، نمی‌خواهد نرو  
 عینکم را شست اشک پاک تو  
 دفترت خوب و قشنگ است و تمیز  
 مثل قرآن می‌گذارم بر سرم  
 آفرین می‌گویی ای استاد من!  
 رو سیاهم من، ببخش استاد پیر!  
 نرم‌نرمک بغض قلبش را شکست  
 شانه می‌لرزید و بغضش بی صدا  
 وای از شهری که وجدانش بخت  
 جای خود بنشین و دیگر پا نشو  
 سوختم از سینه‌ی صد چاک تو  
 حیف این دفتر که باشد روی میز  
 دفترت را می‌فروشی دخترم؟!!

شاگردان و اولیای شاگردان همه در صحن مکتب نشسته بودند، تمامی حاضرین فقط به صدای توس گوش داده بودند. یک عده حتی اشک می‌ریخت. یکی از اشتراک کنندگان که در میان مردم بی حد از صدای توس خوشش آمده بود، گفت:

« واه این شاگرد چی با احساس می‌خواند! »

معلم توس که آنجا همراه پدر و مادر توس نشسته با افتخار و با خوشحالی گفت: «بلی توس شاگرد لایق ماست، افتخار این مکتب است». در این هنگام توس نزدیک معلم خود آمد که برای معلم خود تعظیم کند و باز همان شخص

دوباره گفت:

«من از سیمای این طفل می‌فهمم که در آینده شخص مهمی می‌شود! چون استعداد دارد».

در این جریان پدر و مادر توس فقط اشک‌های خوشی ریختند و روی خود را طرف آسمان کرده شکر خدا را بجا آوردند. توس که نزد پدر و مادر خود رسد، آنان او را در آغوش خود گرفته و بوسه بارانش کردند.

توس با اجرای این ترانه، در مکتب خود زبان‌زد خاص و عام شد؛ در بیرون از مکتب، حتا بزرگان به او، احترام قایل می‌شدند.

توس با تشویق معلمان، تلاش و پشت کار خودش، مکتب را با خاطرات خوب و بد و با فقر اقتصادی خانواده‌اش تمام کرد. اعتماد به نفسی که استاد فوزیه برایش می‌داد باعث رشد استعداد او شده بود به همین دلیل در امتحان کانکور به درجه عالی در دانشکده طب موفق شد.

این موفقیت، توس را بیشتر به تلاش و پشت کار مجبور می‌ساخت. خیلی می‌خواست داکتر ورزیده باشد؛ فقر اقتصادی و زحمات والدینش همیشه او را وادار می‌کرد بیشتر تلاش کند تا والدینش به آرزوهایی که از توس دارند



دست یابند. به همین سبب او در دانشگاه طب نیز یکی از دانشجویان موفق و لایق صنفشان بود که این موفقیت را نتیجه‌ی زحمات و تلاش‌های استاد فوزیه می‌دانست. توس استاد فوزیه را مانند پدر و مادرش دوست داشت. حرف‌های معلمش را همیشه به خاطر داشت و در تمامی امورات روزمره از آن استفاده می‌کرد.

\*\*\*

## دیدار توس با استاد فوزیه

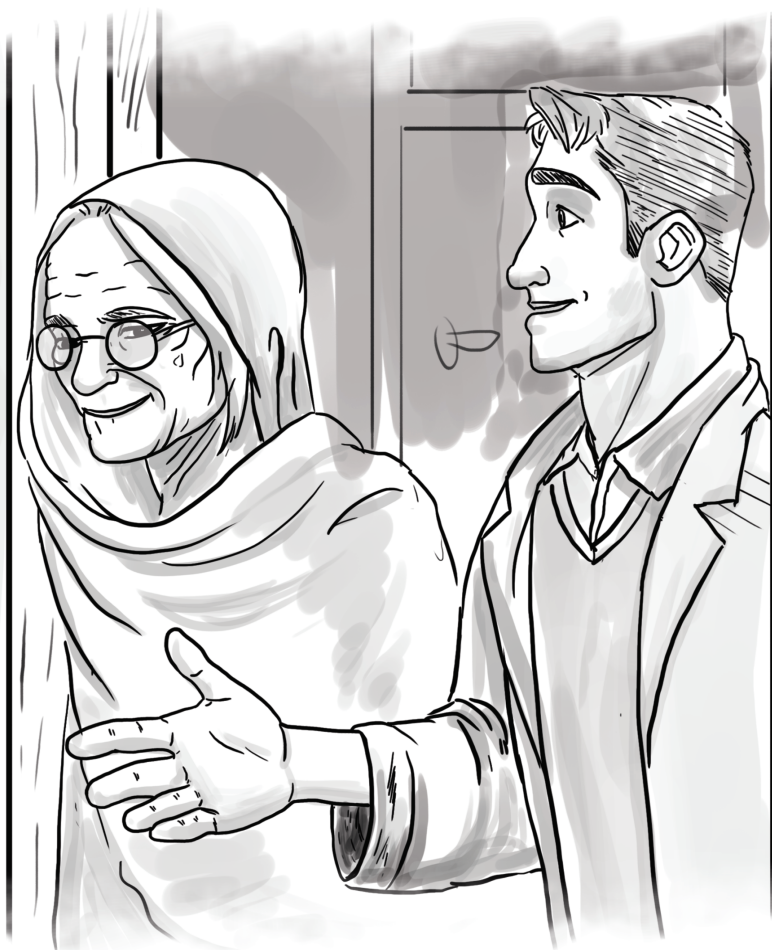
چند سال بعد روزی توس در دهلیز بزرگ شفاخانه دولتی شهر برای ملاقات مریضان مصروف بود، ناگهان آوازی را که خیلی برای توس الهام‌بخش بود و توانسته بود قلبش را لمس کرده و گوش‌هایش را نوازش دهد، شنید. ناخودآگاه، عقب خود را نگاه کرد و دید، خانمی که با قد بلند و موهای سیاه و سفید؛ عینک ذره بین‌دار در چشم دارد و لباس خاکستری رنگ قشنگی نیز بر تنش دارد به جستجوی داکتر است.

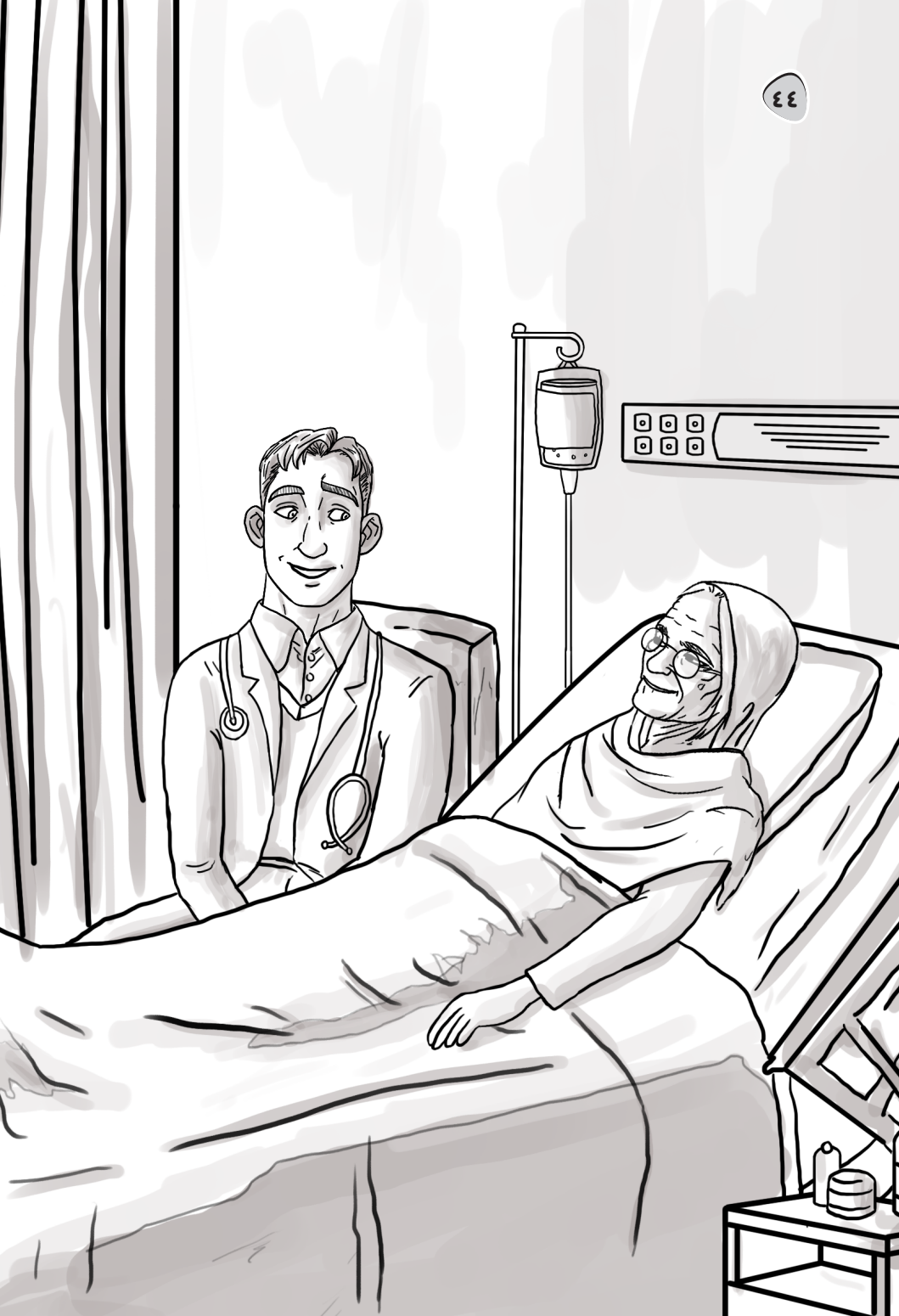
داکتر توس ناخودآگاه سراغ این خانم رفت، بغض‌گلویش؛ اجازه نمی‌داد که آوازش بلند شود؛ اما با اشاره خانم را طرف شعبه‌ی عاجل راهنمایی کرد. سر چپرکتی که باید مریض معاینه شود او را آرام استراحت داد. داکتر توس دیگر مریضش را شناخته بود و در این جریان بغض‌گلویش ترکید. او با آواز مهربانی به خانم مریض خطاب کرد:

« معلم صاحب لطفا تکلیف خود را بگوئید! »

خانم مریض که درد، خیلی ناراحتش کرده بود نتوانست

پرسان کند که از کجا فهمیدی، من معلم هستم. توس خیلی با عجله خانم را معاینه کرد و در بستر ویژه او را استراحت داد. با پرستاری و مراقبت داکتر، خانم کمی راحت شده تکلیف خود را مفصل توضیح داد. او که یکی از داکتران ورزیده این شفاخانه بود، در ضمن برخورد مهربان و عاطفی با مریضان، داشت با حوصله‌مندی حرف‌های خانم را می‌شنید. خانم طوری احساس می‌کرد که این داکتر را قبلاً می‌شناخته





اما به دلیل بیماری زیاد و وضعی که داشت نتوانست بجا بیاورد. سرانجام بی‌درنگ پرسید: «داکتر صاحب شما کی هستید که با دیدن شما دردم کم می‌شود؟» داکتر می‌گوید:

من آن بیماری بودم که دردم شدیدتر از شما بود و شما با دستان لطیف تان درمانم کردید. من کسی هستم که از برکت لطف و مهربانی‌های شما در خدمت مردمم قرار دارم و شما کسی هستید که تمامی مسوولیت‌های اجتماعی خود را به وجه احسن انجام داده‌اید. حالا هم از برکت زحمات تان داشته‌های من در خدمت شما قرار دارد.

خانم با شنیدن این حرف کاملاً متعجب شده بود درد خود را فراموش کرده برای چند لحظه سکوت می‌کند و با صدای ملایم و مهربانش می‌گوید: داکتر بچیم تو توس هستی؟!

داکتر می‌گوید: بلی معلم صاحب من توس شما هستم!

خانم ادامه می‌دهد:

واه فرزند من! افتخار من! واقعا دردم التیام یافت هر درخت تا این که به ثمر می‌رسد بهار و زمستان زیادی را می‌بیند. امروز زمستان من به سر آمده و می‌بینم که درختم میوه‌ای شیرین داده است.

پایان



## تازه‌های کتاب «توانا» نشر ACKU



# گزیده‌های نخستین دور جشنواره ادبی داستان کودک و نوجوان «توانا»

